

# خاطرات یک تبعیدی



از: عزیزنسن

ترجمه: رضا همراه

ناشر

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



دنیای کتاب

تهران - شاه آباد



عزیز نسین یکی از چهره های معروف ادبی جهان است. اکنون در حدود پنجاه و دو سال دارد و عکس بالا از عکسهای در زمان جوانی عزیز نسین است تحصیلاتش را در رشته مهندسی به پایان رسانیده ولی تخصص او در روزنامه نگاری است بیش از ۲۵ سال است که در مطبوعات کار میکند مدتی هم نشریه مستقلی بنام ( مار کوپاشا ) در ترکیه منتشر میکرد ولی نتوانست آنرا ادامه دهد وی در حال حاضر با روزنامه ( آق شام ) همکاری میکند تاکنون چهار بار در مسابقات بین المللی موفق به اخذ جایزه اول طلائی شده کتاب ( مخاطرات يك تبعیدی ) او از جمله کتبی است که نام عزیز نسین را در جهان بیشتر مشهور ساخت و باعث موفقیت خاص این کتاب، بنام و نشر آنرا بر سایر آثار عزیز نسین مقدم دانست و آقای رضا همراه مترجم گرانقدر ترجمه این اثر نفیس را قبل فرموده و با دقت و صرف وقت بیشتری در اختیار انتشار آن قرار داده اند. اینك این شما و این کتاب «مخاطرات يك تبعیدی»

خاطرات یک تبیینی

نگارنده که مدتهاست افتخار ترجمه و انتشار  
آثار عزیز نسین را دارد اینبار با کمال خوشوقتی  
خاطرات شخصی او را بخوانندگان عزیز تقدیم  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com) . میدارد .

عزیز نسین تاکنون سه داستان بزرگ نوشته و خوره  
نجمه قبلا ترجمه و منتشر شده است (کتاب حاضر)  
بهترین و ارزنده ترین اثر انتقادی این نویسنده  
بین المللی است که آماده مطالعه آن هستید .

عزیز نسین در این کتاب گوشه هایی از زندگی  
اجتماعی و اخلاقی را با قلم موشکاف و سحرآمیز  
خود چنان مجسم ساخته که بی شک مورد توجه  
شدید علاقمندان آثارش قرار خواهد گرفت

# سخنی کوتاه درباره نویسنده :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

عزیزنسنین یکی از چهره های معروف ادبی جهان است که آثار طنز آمیز او در اکثر کشورهای اروپایی طرفداران زیادی دارد .

جالب توجه اینست که عزیزنسنین ابتدا در خارج از کشور خودش شهرت یافت .

اولین بار در مسابقه بزرگی که بسال ۱۹۵۶ بین فکاهی نویسان ۱۲۷ کشور در ایتالیا انجام گرفت داستان «حمیدی فیل» عزیزنسنین برنده جایزه اول « شاخه طلا» گردید .

سال بعد نیز در یک مسابقه بین المللی که در آلمان

منتقد شد، داستان و جشن افتتاح کارخانه جدید، او موفق به  
اخذ جایزه اول شد، برای بار سوم کتاب «موخوره» او برنده  
جایزه اول گردید . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

سال گذشته نیز داستان هموطنان عزیز او چهارمین جایزه  
اول بین المللی را که در «سوفیا» بر گذار شده بود، و موفق به اخذ  
جایزه اول خارپشت طلائی گردید .

عزیز سال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیآ آمد . مدتی افسر  
ارتش بود، بعدها از کار ارتش کناره گرفت .

مدتیا کارهای مختلفی انجام داد ... فروشنده شد ...  
همانخانه چی شد، چاپخانه درست کرد ... ولی هیچکدام مدت  
زیادی دوام نداشت .

تخصیلاتش را در رشته مهندسی و ساختمان، به اتمام رسانید  
ولی هرگز از این رشته تخصصی اش استفاده نکرد ...

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید، بسکار  
نویسندگی پرداخت و آثارش را با امضای مستعار ( دهاتی ) در  
مطبوعات ترکیه شروع کرد ...

در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترك بنام (سباح الدين علم) روزنامه (ماركوپاشا) را منتشر ساخت كه خيلى طرفدار پيدا كرد . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اما عمر اين روزنامه هم مثل ساير كارهاي او کوتاه بود. و در اثر مقالات تند و آتشين عزيز خيلى زود تعطيل شد، و خودش نيز به زندان افتاد .

پس از رهايي از زندان كار نويسندگي را با علاقه و پشتكار زيادى دنبال كرد . اکنون در حدود سي سال است كه منحصرأ از اين راه زندگيش را اداره ميكند، و در اين مدت نويسندگان بزرگي در آسمان ادب تركيه درخشيدند ، اما هيچكدامشان عزيز سبين نشدند .

ديد سالم و روشني كه عزيز دارد . امكان هاي وسيعي براي او وجود آورده و موجب شده است با اينكه زياد مينويسد هرگز تكرر مكررات نياشد، عزيز زبان فرسوده ادبي را كه دست و پا گير بود کنار گذاشت ، زبان ساده مردم را برگزيد و از منبع سرشار ادبيات ملي هم غفلت نكرد .

اکنون هم با اينكه سنش بالا رفته، با پشتكار و علاقه فراوان

مینویسد ، نه تنها داستان و زمان بلکه شعر، انگیزت ، ناسایستنامه ،

چرت و پرت ، هرچه بزبانش بیاید ...

با اینکه از این حقیقت گوئی‌ها لطمه‌فراوان دیده و بارها

به زندان افتاده ؛ اما باز هم مینویسد .

رضا همراه

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)





عزیر نسین برنده جایزه خار پشت طلائی

# بچه یتیم نافش را خودش میبرد!

عزیز نسین برای چهارمین بار برنده جایزه اول داستان نویسی بین المللی شد .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com) \*\*\*

«لانسرالدين يك روز توى بيابان حالش بهم خورد... گمان کرده مرده ، روی زمین دراز کشید و منتظر ماند تا دوستانش بیایند و جنازه اش را ببرند .

اما هر چه انتظار کشید کسی به سراغش نیامد از جا بلند شد و بخانه اش رفت و برنش گفت :

«من مرده ام و توى بيابان در فلان جا افتاده ام . اگر تاشب نیایید جنازه ام را نبرید، گرگ ها جسد مرا میخورند! بعد از گفتن این حرف ها دوباره رفت توى بيابان سر جایش خوابید .

زن ملا شروع به گریه و زاری کرد و رفت پیش همسایه ها و با التماس گفت :

« شوهرم مرده و جسدش توى بيابان مانده ..

همسایه‌ها پرسیدند

- کی اومد مردنشو خبرداد ؟

زن ملا جوابداد : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- بیچاره شوهر غریب من ، کی روداره که بیاد خبر

مرگشو بسده ! خودش آمد خبرداد که مرده و توی بیابان  
افزاده !

وضع نویسندگان و هنرمندان چیزی شبیه به همین ماجراست  
این‌ها کسی را ندارند که حتی خبر موفقیت آن‌ها را منتشر کند  
عزیز نسین هم خبر موفقیت آمیز اخیرش را خودش برای رفقا  
و دوستانش آورد.

اصل خبر این است: «بلغاری‌ها يك مزاح نویس مشهور  
دارند به نام «آلکوکنستانینو» که در جوانی قربانی يك سوء -  
قصد شد .

«چله معروف «نارودنا ملادزه» که در صوفیه منتشر می‌گردد  
برای تجلیل از این نویسنده هر سال مسابقه‌ای بین نویسندگان  
فکاهی جهان ترتیب میدهد. در مسابقه امسال که در شهر صوفیا  
تشکیل شدید بیش از سیصد نویسنده از یازده کشور جهان شرکت  
نموده بودند که با همه امکانات و وسائلی که برای پیشرفت آنها  
فراهم بود عزیز نسین با اتفاق آراء برنده مسابقه اعلام گردید  
و مدال خارپشت طلائی را بر افتخارات گذشته خود افزود.

## مشکل طنز نویسی

«از اینجهت میخندم که نمیتوانم گریه کنم»

«لرد با برون»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

طنز نویسی بیشک مشکلترین رشته‌ی ادبی است که کمتر نویسندگانی میتوانند در این راه موفقیت شایانی کسب کنند .  
کارمزاح نویس‌ها درست شبیه عملیات يك «شیمیست» است .  
همانطور که يك دانشمند شیمی ، توی لابراتوارش داروهای تلخ و سمی را باهم مخلوط میکند و پس از مدتها تجربه آنها را به محصولی شیرین تبدیل مینماید . طنز نویس هم ، از اضطراب‌ها مزاح درست میکند .

طنز نویس ، اشک چشمهایش را بصورت قهقهه درمی‌آورد و بدیگران تحویل میدهد . چطور يك انسان هنگامی که دواي تلخی را بدهان می‌گیرد و از شدت تلخی نمیتواند دوا را فرو ببرد ، آن را بزمین تف میکند ، طنز نویس هم که نمیتواند دردهای اجتماعی را هضم کند و تحمل نماید ، می‌خواهد آنها را از خود دور نماید .

اما مزاح نویس‌ها چون آدم‌های با تربیتی هستند و

نمیخواهند کوچکها را کثیف کنند ، بهمین جهت چیزهای تلخی که در ذهنشان هست بصورت مردان کثیف، زورگوها ، دشمنان خلق ، ودیکتاتورها ، تف می کنند .

«چاپین» معروفترین دلک ایتالیائی که چندسال پیش مرده ... يك روز پیش پزشك روانشناسی می رود :

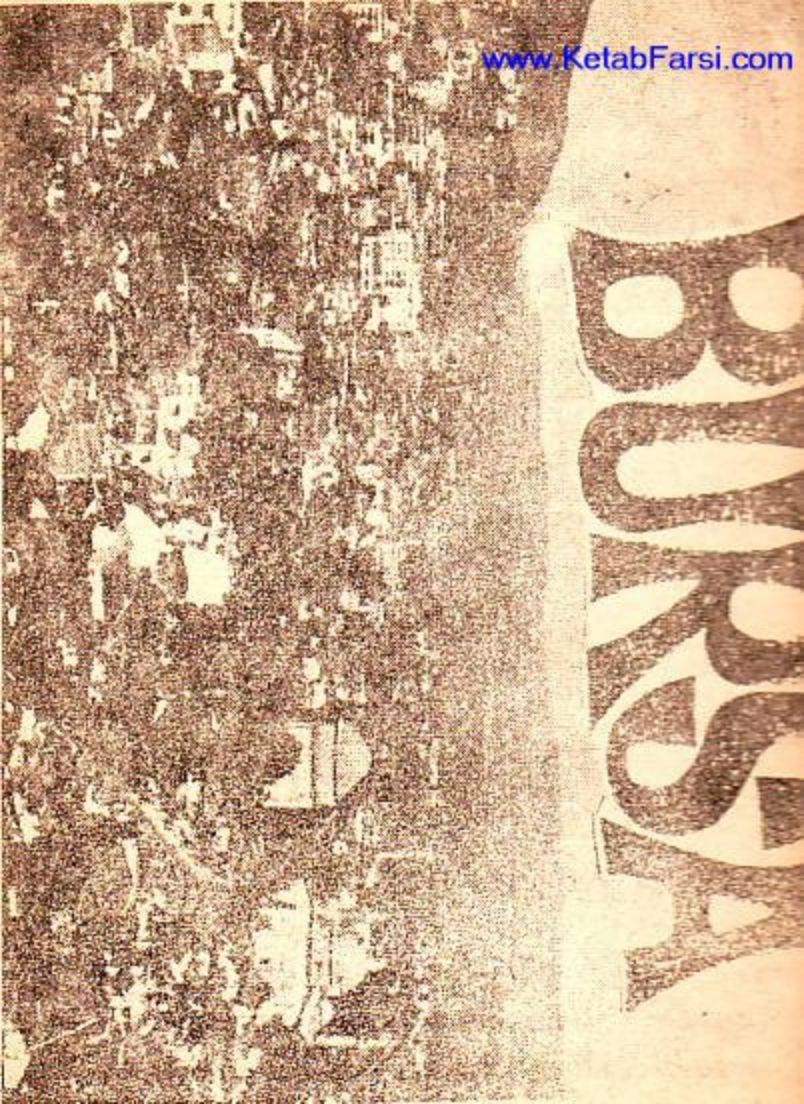
- دکتر مریض . از هیچ چیز لذت نمی برم .. سالهاست که نمیتوانم بخندم .. خندیدن را فراموش کردم .. همه چیز برای من تحمل ناپذیر شده ، چیکارکنم ؟

- منم یکروز مثل شما بیوادم رفتم سیرك ، از تماشای حرکات دلک معروف وبامزه ای که آنجا کار میکند حالم خوب شد ... بشما توصیه میکنم ، چندبار پی درپی بدیدن این برنامه بروید ..

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مریض دست روی سینه اش می گذارد و آهی طولانی می کشد:  
- دکتر من همون دلکم .

مزاح نویس ها هم درست همین حالت را دارند. بهمان اندازه که نوشته هایشان برای دیگران موجب تفریح و خوشی میشود. برای خودشان بقیمت جوانی و زندگیشان تمام میگردد.



## شهر بوسیا

کتابی که آماده مطالعه آن هستید داستان و افسانه نیست...  
خاطرات آخ و شیرینی است که برای نویسنده اتفاق افتاده...  
بخاطر نوشتن حقایق از زندگی انسانها و انگشت گذاشتن  
روی مفاسد اجتماعی به صورت آوری که گریبانگیر مردم است  
نویسنده را به «بوسیا» تبعید می کنند برای اینکه هنگام مطالعه  
این داستان «بوسیا» برای شما ناشناس نباشد تاریخچه مختصری  
از این شهر را بنظرتان میرسانیم...

بوسیا یکی از شهرهای قدیمی ترکیه است که در قسمت  
شمالی دریای «مرمره» واقع شده... این شهر را یکی از  
امپراطوران قدیم بنام بتنیا پوسیا *Btinya - prusias*  
بنا کرده و اسم خود را بروی آن گذاشته...

در سال ۱۳۲۶ مسیحی مدتی پایتخت امپراطوری عثمانی  
بوده و از آن دوران اقتدارش آثار تاریخی زیادی در این شهر  
باقیمانده است.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بخاطر چشمه های آب گرمی که دارد هر سال عده زیادی

جهانگرد از این شهر دیدن میکنند و معروف است ملکه بیزانس  
برای معالجه درد رماتیسم خود مدتی در این شهر ساکن بوده  
بعلت آب و هوای سرد و یخبندانی که دارد در زمستان‌ها محل  
اسکی و ورزش های زمستانی میباشد .

به مناسبت روز نجات بورسا از اسارت یونانی‌ها هر ساله روز  
هفتم ژوئیه مراسم جشن و آتش بازی مفصلی در این شهر برگزار  
میشود و مدت یک هفته امام مردم شهر از کوچک و بزرگ در این

جشن شرکت مینمایند . . . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اینها هستند آنچه سایر جهانگردان و مسافرین در این  
شهر از نزدیک می بینند ولی آنچه نویسنده در متن داستان برای  
شما مجسم خواهد کرد خیلی عمیق تر و تماشائی تر و دیدنی تر از  
اینهاست .



# يك شخصیت بزرگ...

آغاز کار خیلی عجیب بود .. اتوبوسی که من و دو نفر  
مأمور مراقبم را بشهر بورسای آورد جلوی دروازه شهر توقف  
کرد... مردم شهر متینک بزرگی برپا کرده بودند .

مأمورین نمیگذاشتند اتوبوس ها وارد شهر بشوند..  
آخر اسفالت از اتوبوس پیاده شدیم .. دستهام توی دستبند بود،  
تمام اثاثیه ام توی يك بتوی کهنه پیچیده شده بود ، «خدا  
ازش راضی باشه» یکی از ژاندارم ها کمک کرد ، اسباب ها رو  
گذاشت روی کولم ، چون میچ هام توی دستبند بود ، بزحمت  
میتونستم با انگشتهام کوله بارم را نگه دارم .

دوتا ژاندارم ها هم تفنگ ها شون را کول گرفتند، یکی  
طرف راستم، یکی طرف چپم ، راه افتادیم .

تا آن روز «بورسا» را ندیده بودم، چهل پنجاه قدم که داخل شهر آمدیم، دیدم همه جا چراغانی است، جلوی مغازه‌ها پرچم زده بودند. از نوی پنجره‌ها کاغذهای رنگی و «فتر» های رنگارنگ آویزان کرده بودند...

شاگرد های مدرسه دو طرف خیابان صف کشیده بودند... پشت سر بچه‌ها توی پیاده روها بقدری شلوغ بود که اگر سوزن می‌انداحتی بزمین نمی‌افتاد.

هرچی جلو تر می‌رفتیم شلوغ تر میشد. به ژاندارمی که با انصاف تر بود گفتم:

- همشهری قربونتم، مرا از کوچه‌های خلوت ببرین...  
توی این شلوغی خوب نیس...

ژاندارم سقلمه‌ی محکمی زد توی دنده‌هام و گفت:  
- یاالله برو... حرف زیادی تزن!

چهار طرف مجسمه‌ای که وسط میدان بود بلندگوهای بزرگی گذاشته بودند و سرود دهمین سال را بهمه‌جا پخش میکردند: «درمدت‌ده سال ۱۵ میلیون جوان بوجود آوردیم» خیلی خسته شده بودم، کوله بارم هم بیشتر ازیتم میکرد،

این دفعه برگشتم به ژاندارم دومی گفتم :

- برادر دستهای من که دستبند داره ، کوله بار هم که دارم ، تفنگ شما هم که بیره ، ماشاءالله در تیراندازی هم که ماهرید ، اگر بال در بیارم و ببواهم بپریم نمیتونم از دست شما دربرم ، قربون چشمتان از این شلوغی منو رد کنید ..  
از توی کوچدهای خلوت بریم .

این یکی صدش هم در نیامد ، محل سگ هم بهم نگذاشت !!

در وسط خیابان يك طاق نصرت بزرگی بسته بودند .

وقتی که ما نزدیک طاق نصرت رسیدیم موزیک شروع به نواختن مارش کرد . دهل زن موزیک ماشاله عجیب زور و بازویی داشت تخماقش که میآمد پائین و به دهل میخورد خون توی رگهای آدم بجوش میآمد . چه فایده که بدستم دستبند بود و نمیتونستم تکان بخورم .

نمیدونستم این موزیک و پرچم و چراغانی بخاطر چیه پیشواز من که نیامدن ! وقتی موزیک مارش را شروع کرد

دو تا ژاندارم‌ها نتوانستند خودشانرا کنترل کنند داخل صف  
رژه شدند مرا هم با خودشان بردند توصف!

من از خجالتم کمی عقب ماندم یکنفر از پشت سر  
داد کشید: «نظام بگیرین» جلوی ما دسته ورزشکاران رژه  
میرفتند هر عده‌ای رد میشد، تماشاچیان برایش کف میزدند.  
گفتم:

«هرچی بادا باد، از این بدتر که نمیشه، حالا که  
اهل بورس میخوان منو بشناسن بگذار به آرزوشان برس!

وقتی راه نجاتی نیس باید سنگ تمام کار بگذارم.»

حالت رژه رفتن گرفتم و با آهنگ موزیک وسط  
ژاندارم‌ها راه افتادم دهل میگفت «گروم... گروم... گرم...»  
ما هم پا میزدیم «راپ... راپ... راپ...» متوجه  
ژاندارم‌ها نبودم ولی من چنان با حرارت پا میزدم که انگار  
از فتح استانبول برگشتم!

از توی پیاده رو صدای چند نفر بگوشم خورد:

«داره میاد.»

وقتی نوبت ما رسید و جلوی جایگاه رسیدیم جمعیت با

حرارت زیادی شروع به کف زدن کرد.

بعضی ها هم چنان با صدای بلند میخندیدند که صدای موزیک توش کم میشد .

از محوطه رژه رد شدیم ، پاهام از خستگی داشت  
هیترکید !

از میان مهره هشتم عرق سرازیر بود .

یکی از ژاندارم ها گفت :

– خوب رد شدیم ها ؟

دومی هم اشاره کرد :

– آره ... خیلی عشقی رژه رفتیم !

بعدها فهمیدم آن روز قرار بود یکی از شخصیت های  
بزرگ از آنکارا به بورسا بیاد .

چه فرق میکنه ایشان بعلت مشغله زیاد نتوانستند  
تشریف بیاورند بجایش بنده بیکار از استانبول آمدم و وارد  
شدن من به بورسا توأم با يك جشن بزرگ و سرور و شادی  
عمومی بود !

رسیدیم به قرارگاه ژاندارمری... فرمانده نبود  
دیگران هم نمیتوانستند مرا تحویل بگیرند! وقتی کوله بارم  
را گذاشتم زمین کمی راحت شدم. اگر این دستبند را هم  
از دستم باز میکردند دیگر غمی نداشتم!

نوی انوبوس که داشتیم می آمدیم روی صبح های دستم  
خون جمع شده بود. به ژاندارم ها گفتم: «ترو خدا دستبندم  
را يك حلقه مثل کتین، ولی بی انصاف ها يك حلقه تنگ ترش  
کردند!

درسته که بد ژاندارم ها گفته بودن: «موانطش باشین  
فرار نکنه» ولی انگار من بزرگترین جنایت های تاریخ را مرتکب  
شده ام!

حتی اجازه نمیدادن برای ضروری ترین احتیاجاتم

به توالت بروم ... مرا انداختندتوی يك اطاق و زاندارم‌ها  
 نشستند رو بروم، از قهوه‌خانه‌ای که پهلوئی قرارگاه زاندارم‌ری  
 بود صدای رادیو می‌آمد . يك آهنگ شاد از رادیو بخش  
 میشد. نشستم يك گوشه‌ای و بفکر فرو رفتم : « ای روزگار ..  
 ای سرنوشت . . تو چقدر مرهوزی.»

اگر اجازه میدادند اقلا يك سري به توالت بزوم .  
 خیلی خوب بود . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

... فرمانده نزدیک عصر آمد ، تا چشمم به‌اوقاتاد ،  
 مثل اینکه ظرف آب سردی روی سرم ریختند ، رفیق قدیمی  
 خودم «بهجت هوه» بود.

خاطرات روزهای تحصیلی جلو چشمم رژه رفتند ،  
 يك معلم جغرافی داشتیم که بچه‌ها را خیلی اذیت میکرد ...  
 یکروز همین بهجت را صدا کرد پای تخته نقشه‌ی اروپا روی  
 دیوار آویزان بود معلم بهش گفت :

- سرحدات اروپا را شرح بده .

بهجت جواب داد :

- در طرف راستش آلپان .. در طرف چپ دریاست

قسمت بالایش انگلستان و پائین هم دریا قرار دارد .

معلم پرسید :

- آفتاب از کجا طلوع میکند و کجا غروب میکند؟

بهجت از پنجره به بیرون نگاه کرد و جواب داد:

- از روی حیدر پاشا طلوع میکند، و روی ماتیا غروب

میکند .

معلم گفت:

- بنویس آب .

بهجت روی تخته نوشت «آب» .

معلم عصبانی شد و گفت :

- احمق منظورم فرمول آب .

بهجت مثل بخری که توی گل مانده باشد ، وارفت

معلم خودش کج را گرفت و نوشت «H<sub>2</sub>O» و گفت بخوان

به بینم چی میشه ، بهجت نتوانست بخونه ، معلم فرمول را

ساده تر نوشت «HOH» گفت حالا بخوان ...

بهجت خواند «هوه» از آن روز بعد اسمش ماند

«بهجت هوه» ..



وقتی «بهجت هوه» را دیدم خنده‌ام گرفت ، رفتم بطرف او و دستپام را که توی دستپند بود ، بطرفش دراز کردم .. اما او مثل اینکه اصلا مرا نمی‌شناسد روشو بطرف زاندارم‌ها کرد و پرسید :

– این کیه ؟

– تبعیدی به .. از استانبول آوردیم .

پرونده‌ام را گرفت برك رسید را امضاء کرد بهشون داد .. و مرخصشان کرد .

توی دلم گفتم : «وقتی اونا برن آشنائی میده و بهم کمک میکنه» اما بازست مخصوصی که انگار با من پدر کشتگی داره «مأموری را صدا کرد و دستور داد خیلی مواظب من باشن مبادا فرار کنم !! بعد هم آهسته به مأمور گفت : « این خیلی خطرناک‌ها غفلت نکنین . »

... سالها بعد که وضع من خوب شده بود و خیلی‌ها دلشون میخواست با من آشنا بشن ، یکروز توی استانبول همین بهجت را دیدم .. اون روز مرا فوری شناخت ! آمد

جلو دست انداخت گردنم ماچم کند ، اما من با زستی که  
از آدمی مثل من خیلی عجیب بود زدمش کنار و گفتم : « شما  
کی هستید !! من شمارا نمی شناسم ! »

خدا یا بکرمت شکر .. تو چقدر بزرگی و ما آدم ها

چقدر غافلیم ...

... فردا صبح مرا با پرونده ام بردند به شهر بانی ..

افسر مسنی که پرونده ام را تحویل گرفت مثل این بود که مرا  
میشناسد ، نگاه سنگینی بسرتا بای من انداخت و با لحن  
مسخره آمیزی گفت :

- مرتیکه ، دیگه آدم قحطه که تو میخواستی مملکت

را نجات بدی؟

گفتم :

- قربان بنده همچه ادعائی ندارم .

از میان پنجره مجسمه آتاترک را نشان داد و گفت :

- وقتی او مملکت را نجات میداد ، تو کجا

چون میبایست يك جوابی بپوش بدم گفتم :

— آ نمودن پنجاه سال بیشتر نداشتم ... جناب عالی

کجا بودین؟

# هر چیزی اندازه داره

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

برای این که بدانید افسر پلیس چرا با من تند حرف زد . لازمه کمی وضع خودم را براتون تعریف کنم... شلواری، که پام بود از گشادی قیافه شلوار های «لری» را داشت .

يك پالتو گاباردین پوشیده بودم که دامنش زمین را جارو می کرد . سر آستین ها شود ولا گردانده بودم، پیراهنم که يك روز سفید بوده! از چرك و کثافت قهوه ای رنگ شده بود . موهای سرم را هم از ته تراشیده بودن . هرچی باشه از مجلس جشن که نمی آمدم ! سرو وضع يك زندانی هم که بهتر از این نمیشه .

مرا فرستادند، پیش باز پرس . . . باز پرس برسید:

- خیر آقا .

- هروئین فروشی؟

- خیر .

- دزدی؟

- خیر .

از این که هیچکدام از این جرم‌ها را نکرده بودم .  
باز پرس عصبانی شد و فریاد کرد :

- پس چه زهر ماری هستی؟

هرچی خواستم بگم «نویسنده‌ام» روم نشد ... اصلا  
قیافه‌ی نویسنده نداشتم .

گفتم :

- تو پرونده‌ام نوشته ؟

باز پرس نگاهی سرسری به پرونده‌ام انداخت و صدای  
مخصوصی از دهنش خارج شد :

- پف... مرتیکه بتوجه مربوطه که باینکارها دخالت

میکنی ؟

اصلا حوصله نداشتم جوابش بدم .

باز پرس به مأموری که جلو در ایستاده بود گفت:  
- بندازینش تو بازداشتگاه .

دستبندم را باز کردند و فرستادندم اون تو ... چه  
بازداشتگاهی اگر گاو والاغ را اونجا می انداختن ، انجمن  
حمایت حیوانات حق داشت اعتراض کند .

از توی کوله پارم کتابی در آوردم و شروع بخواندن  
کردم .. از بیرون صدای پیچ و پیچ بگوشم خورد که چند نفر  
نجوا میکردن :

- سواد داره !

- کتاب میخونه!

- معلومه از اوناس!

چند دقیقه بعد در باز شد . منو دوباره بردند پیش  
باز پرس ... باز پرس پکی بسیگارش زد، دودش را تو هوا  
فوت کرد و بعد همینطور که بم خیره شده بود پرسید:

- از چه ملتی هستی؟

- ترک هستم .